تابلو نقاشی

جمال میر صادقی

از خیابان های پُر دار درخت با ماشین بالا می رفتند. .

«چه خیابان های قشنگی .»

زهره گفت : «محلهٔ اشراف نشینه .»

رضا گفت:«چه دوستایی دارین آقای نویسنده.»

پیش چشم هایش، نسترن زنده شده بود. موهایی که آبشاروار روی شانه ریخته بود، چشم ها، سبز و درشت. یک چیزی توی نگاهش شعله می کشد.

«شوهرش پولداره .»

«از دوست های دانشکدهٔ شماست ؟»

روشنی چراغ ها جا به جا. راه سر بالایی می رفت. درخت ها تو در تو و سایه هایشان جلو راه آنها. هنوز دانشجو بود. کنار درخت کاجی ایستاده بود. درخت کاج چون چتر باشکوهی بر سر او سایه انداخته بود. اطرافش را مهی شیری رنگ فرا گرفته بود. بجز درخت کاج و برگ های خشک و سوزانی که زیر پای او را فرش

می کرد و کلاغ سیاهی که بر درخت نشسته، به میوه های کاج نوک می زد، چیز دیگری نمی دید. مه . نگاهش را به درون مه خیره کرده بود. دختر با چشم های سبز و روشن، از درون مه بیرون آمد. سُبک و آرام مثل یک قو، خرامید و جلو آمد، مه چون پالتو خز نقرابی او را می پوشاند. در میان زمین و آسمان پرواز می کرد. آمد و از کنار او گذشت و دوباره مه، فضای مه آلود . درخت کاج و کلاغ . صدا، او را صدا می زد ؟ همکلاسی او بود. از جای خود تکان نخورد.

«تنهایی؟»

در کنار او، به درخت کاج تکیه داد.

«می خوام برم پیش بچه ها.»

لب های سرخ، چشم های سوزان، شعله ور.

«نمی آیی بریم پیش بچه ها ؟»

چند تا سیخک کاج از زیر پای کلاغ کنده شد و چرخ زنان پایین آمد. زیر هر رگ، توی خونش آتشی می دوید. همه جا غرق خاموش. مه فرو نشسته بود. پارهٔ ابری مثل قوی سفیدی در آسمان، شناور؛ نگاه کرد. نگاهش، شعله می کشید چشم هایش. کلاغ از روی شاخه پرید و قارقارکنان به پرواز آمد.

«کاش همین جا می ماندی... کاش همیشه برای من می ماندی...»

*

«کار خوبی کردی اومدین ، این جا زندگی ها رو یه خط می افته، اومدنتون زندگی مارو رنگ داده.»

« بهتون خوش می گذره؟»

«کاش یه چیزی، یه گلی می گرفتیم .»

«گلفروشی ای این طرف ها نیست؟»

ماشین پیچ در پیچی، بالا می رفت.

«جلسه های کتابخونی با دوستاش داره.»

«گفته، هنوز هویت مو گم نکردم. تو دانشکده، تو دو نمایش نقش اولو بازی کردم.»

«شب خوبی باید داشته باشیم، مهمونی های این جا زیاد لطفی نداره. بخورن و بنوشن و شب مست برگردن خونه شون. امیدوارم به شما خوش بگذره.»

«باید از ایشون تشکر کنیم که مارو با این خانواده آشنا می کنه.»

«می گن تو دو تا از کارهای تازه‌ات، از خاطره های دوست های اون وقت هات مایه گذاشتین؟»

«این خانم هم میونشون بوده ؟»

توی تالار همه جمع بودند. گل‌ها را به او داد.

«تولدت مبارک.»

«چه گل های سرخ قشنگی، مرسی.»

سیم های ویلون به هم خورد و طنین خوش‌آهنگش در گوش‌های او می پیچید.

«خوب می زنی .»

مهین گفت: «نگاه مردونه یه چیزیه و عقده گشایی چیز دیگه. مگه هر چیزی که مردها نوشتن ضد زنه، مثلاً همین داستان تازهٔ مهران...»

دلش تو ریخت، نگاهش خیره شد به نسترن.

«چقدر خوب در چند صفحه، زندگی تراژیک دختری رو نشون داده.»

نوشین گفت: «من هم ازش خوشم اومده.»

نسترن گفت: «من هم ازش خیلی خوشم اومده، اما داستان اون دختره رو نمی گین که؟ مال مهران که نبود.»

صدای خندهٔ مهین بلند شد.

«پس مال کیه خانم خانم‌ها؟ اینو ببین که داستانو خونده، اما اسم نویسنده شو ندیده.»

«تو ندیدی خانم. مال هم اسمیه مهرانه. می‌رم مجله رو براتون می آرم ببینین.»

از اتاق بیرون رفت. نگاه مهین او را دنبال کرد و برگشت و پوزخندی زد.

نوشین گفت: «خانم چه قاطی کرده.»

از جا بلند شد و از اتاق بیرون آمد. تو راهرو بارانی خود را پوشید. از جلو آشپزخانه که می گذشت، پیرزن را دید که ظرف‌ها را می‌شست. دسته گل سرخ روی پیشخان آشپزخانه افتاده بود. در خانه را که باز کرد، سوز برف به صورتش زد.

رضا گفت: «خب بعد چی شد؟»

«چیزی نشد. با پسر داییش عروسی کرد و اومد این جا . »

« دیگه ندیدیش؟»

«نه، از وقتی اومد این جا، ده – دوازده ساله . هیچ وقت فکر نمی کرد م دوباره ببینمش.»

نگاهش به درخت‌های سر به هم آورده، خیره شد. شاخه ها از دو طرف پیش آمده بودند و همدیگر را بغل کرده بودند.

«چه درخت هایی ...»

راه همان طور پیچ در پیچ می خورد و بالا می رفت.

«نمی دونم چرا دعوت شونو قبول کردم ؟ »

زهره خندید.

«برای این که اون روزها رو زنده کنی ؟»

دو تا آهو را دید که کنار جاده ایستاده بودند. ماشین که از جلوشان گذشت، فرار نکردند.

«آهوهارو دیدین؟»

«آره ، این ها با ما خو گرفتن، نمی ترسن. »

ماشین پیچی زد و بالا رفت و ایستاد. گوزنی از جلو ماشین گذشت و میان درخت‌ها رفت.

« این هم در آبی رنگ بزرگ.»

زنگ در را فشار دادند، در باز شد و ماشین از میان دو ردیف گلکاری‌ها گذشت و توی باغ رفت. نسترن و شوهرش پیش آمدند. قلبش. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. از پشت شیشه به آنها نگاه کرد. ضربه‌ها شدید شد. دلش نمی‌خواست از ماشین پیاده شود.

وقتی خبر را شنید که آنها پرواز کرده بودند. رفته بود خانه و درها را به روی خود بسته بود. چرا بی خبر رفته بود؟ مثل هر روز گل سرخی به دست داشت وچشم به راهش بود. ضربه‌ها به سینه‌اش می‌کوفت.

از ماشین بیرون آمد. خیره شد. یکی از زیباترین دخترهای دانشکده، با همان اندام ریزه و خوش نقش جلو او ایستاده بود؛ همان طور که سر قرارشان می‌آمد ومنتظر او می‌ایستاد تا گل را به او بدهد. خیره شد به دستش، چرا گل نگرفته بودند؟

«مهران، چرا واسادی؟»

صدای زهره بود. با قدم‌های سست پیش رفت. با شوهر دست داد و گونهٔ او را بوسید و به چشم‌هایش نگاه کرد، همان دو زمرد درخشان، همان شازده خانم سبز چشم... باز قلبش . زهره زیر بازوی او را گرفت. ردیف باغچه های گل. درخت کاج، قار قار کلاغی.

درخت کاج و کلاغ . صدا ی پا ، او را صدا می زد ؟ از جای خود تکان نخورد.

«تنهایی؟»

« نمی آیی بریم پیش پچه ها ؟»

شوهر پا به زمین می کشید و جلو می رفت و پشت سرش آنها. از پله‌ها بالا رفت، توی اتاق. شل شل رفت روی مبل تک نفره‌ای نشست. همان طور سینه‌اش بالا و پایین می رفت. تکه شکلاتی بر داشت و تو دهان گذاشت. تکیه داد به میل و پاهایش را دراز کرد. نگاهش روی تابلو های نقاشی، صدای رضا.

« چه نقش نگاری دارن این فرش های ابریشمی. از همین جا گرفتین نسترن خانم؟»

صدای او پشت سرش آمد.

«نه، هوشی نقشه شو داد و در کرمان برای ما بافتن.»

هوشنگ می لنگید و پا می کشید و از این مبل به آن مبل می رفت و لیوان آنها را پر می کرد.

خیره شد به او، پا رو پا انداخته بود و داشت حرف می زد. زیر نور چلچراغ، چشم‌هایش می‌درخشید و رنگ و روغن صورتش، توی باغ ندیده بود، ماکتی بود از شازده خانم سبز چشم. می خندید و تعریف می کرد که برای چه شوهرش پایش را می کشد.

«رفته بودیم کوهنوردی، یه دفعه پای هوشی لیز خورد و پایین رفت و من جیغ زدم، جیغ زدم...»

زهره خندید.

«خیلی جیغ زدین؟»

در باز شد ، زن تپلی کوتوله‌ای به طرف او آمد و صورت او را بوسید. دوست دانشکده ای آنها بود؛ دختری ظریف و باریک اندام، حالا... باز حس کرد که کاش نمی‌آمد.دستمالش را از جیب بیرون آورد و جای خیسی روی صورت را پاک کرد. نسترن بلند شد و از اتاق بیرون رفت. باز نگاهش کشید به طرف تابلو ها. به نظرش آشنا می آمدند.

زهره گفت : «باسمه هایی از نقاش های بزرگ».

نگاهش خیره شد به تابلو، گوشهٔ اتاق بود.

«از این خوشم می آد.»

رضا گفت: «باسمه نیست.»

تابلو رنگ و روغن، منظرهٔ خانه‌ای را در میان درخت‌های کهنسالی نشان می‌داد. استخری با نیلوفرهای آبی در میان آن. مردی داشت از کنار استخر به طرف خانه می رفت. زمینهٔ تابلو رنگ قهوه‌ای سیری داشت. برگ های خشک کف حیاط را پوشانده بود.

«به قیافه‌اش نگاه کن، خیلی غمزده است.»

زهره گفت:«خیلی دلگیره .»

نسترن توی اتاق آمد.

«تشریف بیارین به این اتاق.»

سر میز غذا به همکلاسی خپله‌اش نگاه می‌کرد که با ولع هر چه جلوش بود می‌خورد و می‌خندید و حرف می زد. میدان را از شوهر نسترن و رضا گرفته بود.خیره شده بود به او که بشقاب غذایش را خورده بود و داشت دوباره بشقاب را پر می‌کرد و همان طور یکریز حرف می زد، از خریدن خانه اش و این که پسرش نخواسته با او زندگی کند واین که نصف شب‌ها یکی زنگ خانه‌اش را می‌زند و فرار می‌کند، این که زن‌های ددری ، دور و بر خانه‌اش زیادند، این که ... این که... لپ‌هایش پر می‌شد و خالی می‌شد، می جنبید و صدا می‌داد.

از پشت میز بلند شد و رفت به دستشویی. سرش را زیر آب گرفت. ماه یک سینی روشن در قاب پنجره، تنها در آسمان تاریک. حوله کشید به سر و صورتش و به اتاق پذیرایی برگشت. باز به تابلوها نگاه کرد، قاب‌های اکلیلی کت و کلفت. صدای خنده از اتاق غذاخوری می‌آمد، صدای دوست تپله و هرهرخنده‌ها. باز تابلو رنگ و روغن گوشهٔ اتاق. مرد استخر را دور زده بود و به خانه نزدیک شده بود.

به دنبال او از پله‌ها بالا رفت. از راهرو تاریک گذشت. اتاق، چراغ اتاق را روشن کرد. زن روی تخت خوابیده بود و چشم‌های سبز زمردیش به طاق خیره شده بود. کنار تخت زانو زد و دست کوچک سفید او را که از کنار تخت آویزان شده بود، گرفت وشروع کرد بی صدا گریه کردن.

خرداد ۹۴